

به نام خدای مهربان

Tommy Donbavand
مترجم | فرزانه کریمی



تومی دونبوند

فرا ترازمیگ



رمان نوجوان
ترسناک، تخیلی



دفتر و فروشگاه مرکزی:
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی همکف، واحد ۱
تلفن: ۰۲۱ ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) • تلفکس: ۰۲۱ ۶۶۴۶۸۲۶۳
کد پستی: ۱۳۱۵۸۴۴۵۴۷ • سامانه‌ی پیامکی: ۳۰۰۰۰۶۶۶۶۳
@ghasedakbooks • www.zekr.co

فرا تر از مرگ

تومی دونوند
ترجمه‌ی فرزانه کریمی
تصویرگر جلد: ساناز کریمی
مدیر هنری: حسین نیلچیان
زیر نظر شورای بررسی
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)
چاپ اول: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۸/۷۷۵
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۹۶-۶
کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

فهرست

- بخش ۱: گری ۴
بخش ۲: قرارداد ۱۹
بخش ۳: تاریکی ۲۸
بخش ۴: جاودانگی ۴۰
بخش ۵: بیداری ۴۶

سرشناسه: دونوند، تامی Dombavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: فرا تر از مرگ (رمان نوجوان) / تومی دونوند؛ ترجمه‌ی فرزانه کریمی .
مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۴۸ ص.

فروست: رمان تخیلی نوجوان .

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۹۶-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Dead scared.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) — قرن ۲۰ م.

موضوع: 20th century -- Children's stories, English

موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین انگلیسی

موضوع: Horror tales, English

شناسه افزوده: کریمی، فرزانه، ۱۳۴۲ - ، مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ف۴ ۱۳۷/۵۸۷ PZY

رده بندی دیویی: ۱۴/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۵۳۴۰۶

که حالا می توانستم فکرش را بکنم این بود: اولین مرده ای که در همه ی عمرم دیده بودم، مرده ی مامان خودم بود.

دفعه ی بعد که مامان را دیدم، توی تابوت بود. صبح روز خاکسپاری بود. من یک کت و شلوار نو پوشیده بودم و خیلی آرام و باحوصله کنار خواهر و برادر بزرگ ترم ایستاده بودم. خواهرم پاچه های شلوارش را که کمی برایش بلند بودند با سنجاق تازده بود. برادرم مرا با ماشین به مؤسسه ی کفن و دفن رساند. توی این هفته، او یک بار دیگر هم این جا آمده بود، اما من تحملش را نداشتم که همراهش بروم. نمی توانم بگویم چرا. زیادی ناراحت بودم؟ خیلی می ترسیدم؟ کی می داند؟ تنها چیزی که می دانستم همین بود که این آخرین فرصت برای دیدن قیافه اش بود. به همین خاطر احساس بی قراری و دل به هم خوردن را کنار گذاشتم و تا وقتی که پِن ماشین را پارک کرد، ساکت روی صندلی کنارراننده نشستم.

بن گفت: «توبی، خودش است... اما آن طوری نیست که به خاطر داری.»

- منظورت چیه؟



بخش ۱

گری

وقتی مامان مُرد کنارش بودم. توی بیمارستان - همان بیمارستانی که محل کار خودش بود - همراه با بقیه ی اعضای خانواده کنار تختش نشسته بودم. تغییرات ضربان قلب و افت مقدار اکسیژن را روی نمایشگر دستگاه ها تماشا می کردیم و به نوبت دستش را می گرفتیم. بعد، با آخرین نفس - نفسی خیلی سنگین که آخرین حلقه ی ارتباطش با زندگی بود - تمام کرد. خط های روی صفحه ی نمایشگر به شکل خط راست درآمدند. بعد از ماه ها شیمی درمانی بی نتیجه و دیدن حال و روزش، که با پیشرفت سرطان، مدام ضعیف و ضعیف تر می شد، تنها چیزی

- مامان دیگر شبیه مامان نیست. مأمور کفن و دفن می‌گفت این به خاطر شل شدن عضلات صورت بعد از... می‌دانی که... برای همین یک کم قیافه‌اش فرق کرده.

احساس کردم که دلم می‌خواهد از ماشین بپرم بیرون و فوری از آن جا فرار کنم. من فقط چهارده سالم بود. بچه‌ها توی سن نوجوانی، پدر و مادرشان را از دست نمی‌دهند، نه تا وقتی که این همه به آن‌ها احتیاج دارند. این طوری، دیگر هر چیزی که در آینده اتفاق بیفتد چرند است. حالت دل به هم خوردگی ام دوباره برگشت.

تا وقتی که داخل اتاق رفتم، دست بن روی شانه‌ام بود. و آن جا این طوری بود: یک تابوت چوبی که حسابی صیقل خورده و برق افتاده بود با جسد مامانم داخلش. متوجه شدم که می‌لرزم. از این‌که با مادر خودم تنها بودم عصبی شده بودم.

مسئول کفن و دفن، لباسی به رنگ آبی ملایم - درست شبیه لباس شب - تن مامان کرده بود و روبانی سفید را هم به موهایش گره زده بود. دیدن روبان باعث شد که لبخند بزنم. او مجبور نبود این کار را بکند. کارش از سر لطف بود.

بن درست می‌گفت. قیافه‌ی مامان درست مثل خودش نبود، اما اصلاً آن طوری که من انتظار داشتم تغییر نکرده بود. رویم را از تابوت برگرداندم و به انتهای اتاق رفتم. جایی ایستادم که فقط عکس او را که بالای تابوت چوبی‌اش نصب کرده بودند می‌توانستم ببینم. این طوری بهتر بود. حالا او دوباره شبیه مامان خودم به نظر می‌آمد. و این همان لحظه‌ای بود که من دیوانه شدم.

ناگهان همه چیز به طرفم هجوم آورد. همه‌ی خاطرات، لحظه‌های شاد و لحظه‌های بد. اگر فقط یک چیز وجود داشت که می‌شد درباره‌ی مامانم گفت، این بود که او خیلی جوشی بود. وقتی دعوایمان می‌شد، راستی راستی دعوا می‌کردیم. بحث‌هایمان گاهی تا چند روز کش پیدا می‌کرد. اما همیشه تمامش می‌کردیم. خُب، هر چی باشد او مامانم بود!

ناگهان دلم خواست به خاطر همه‌ی کارهایی که کرده بودم و باعث ناراحتی یا عصبانیت او شده بودم، بگویم بیخشد! به خاطر همه‌ی آن کارهای احمقانه، مثل تمام شب را بیرون از خانه بودن و خبر ندادن، یا توی جشن هالووین، به خانه‌ی

مدیر پیر مدرسه مان تخم مرغ پرت کردن. کارهای بی معنی و خودخواهانه‌ای که انجام می‌دادم و همیشه هم فکر می‌کردم او هست تا دسته‌گل‌های من را رفع و رجوع کند. فکر می‌کردم برای کمک به بیمارانی که در بیمارستان دارد همیشه حاضر است. و فکر می‌کردم که وجودش همیشگی است.

حالا اشک‌هایم روی گونه‌هایم می‌ریختند. دستم را توی جیبم بردم تا دستمال کاغذی‌هایی را که خواهرم به من داده بود در بیاورم و همراه با دستمال‌ها یک عکس بیرون آمد. عکس من و مامان بود که سال گذشته توی مدرسه، پشت صحنه‌ی نمایش با هم گرفته بودیم. نقش اصلی نمایش را به من سپرده بودند و هیچ وقت آن لحظه را فراموش نمی‌کنم که پرده بالا رفت و من فوری مامان و بابا را دیدم که وسط تماشاچی‌ها نشسته بودند. مامان برایم دست تکان داد؛ هرچند که خودش می‌دانست که من نمی‌توانستم در جوابش دست تکان دهم. آن شب، آن‌ها خیلی به من افتخار کردند.

کنار تابوت برگشتم، عکس را در دست مامان گذاشتم، گونه‌ی سردش را بوسیدم و آهسته گفتم: «برای همه چیز متشکرم.»

دوباره بن دستش را روی شانه‌ام گذاشت و شانه‌ام را فشار داد. بعد، از آن جا رفتیم.

مراسم خاکسپاری بدون هیچ حادثه‌ی ناجوری پیش رفت. همه‌ی فامیل آن جا بودند، همه‌ی خاله‌ها و عمه‌ها و خاله‌زاده‌ها و عموزاده‌هایی که سال‌ها آن‌ها را ندیده بودیم. حتی دخترخاله‌های مامان با هواپیما از ایرلند آمده بودند تا در کنار ما باشند. خاکسپاری، نمی‌دانم... خوب بود. برای توصیفش واقعاً از هیچ کلمه‌ی دیگری نمی‌توانم استفاده کنم. خواهرم متنی را از قبل آماده کرده بود تا آن جا بخواند (حسابی وحشت کرده بودم که مبادا از من بخواهند "هنرپیشه‌ی" فامیل شوم و آن متن را بخوانم) و جلوی کلیسا وقتی او درباره‌ی مامان حرف می‌زد، من و برادرم کنارش ایستادیم. چقدر مهربان بود، چقدر شاداب بود و در کنار آمدن با بیماری‌اش چقدر شجاع بود!

و بعد، یک دفعه دلم خواست که با صدای بلند بخندم. به شکلی کاملاً تصادفی، خاطره‌ای به ذهنم رسید. من و مامان توی فروشگاه بودیم که مامان یک پادری دید. روی پادری نوشته شده بود: "پاهایت را پاک کن، احمق!" مامان همیشه شوخ طبعی

خوبی داشت، اما آن پادری بدجوری او را به خنده انداخت؛ از شدت خنده، چشم‌هایش پراز اشک شد. من با پول توجیبی خودم آن پادری را خریدم و در راه برگشت به خانه فقط خندیدیم. طولی نکشید که کنار گور رفتیم. تابوت مامان را تماشا می‌کردم که توی زمین پایین می‌رفت. دختردایی‌ام یک آدامس به من داد. من آن را توی دهانم انداختم و حسابی جویدم تا شاید باعث بشود که اختیارم را از دست ندهم. یادم می‌آید چشمم به مردی افتاد که روی ماشین خاک برداری کوچکی نشسته بود و انتظار می‌کشید تا بعد از این که ما گریه‌هایمان را کردیم و از آن جا رفتیم، گور را پُر کند. به گمانم، کارهای مربوط به کفن و دفن و مرگ و میر کاسبی هر روزه‌ای است.

به یک غذاخوری محلی رفتیم تا ساندویچ و نوشابه بخوریم. آن جا من از این میز به آن میز می‌پریدم و همان طور که لیوان نوشابه توی دستم بود، با دوستان و فامیل حرف می‌زدم. به دلیلی احساس می‌کردم که باید نقش میزبان را بازی کنم و مهمان‌ها را به یکدیگر معرفی کنم. بابا یک جا ایستاده بود و از فامیل و همه‌ی کسانی که برایش آرزوهای خوب داشتند تشکر

می‌کرد. خواهر و برادرم هم هر کدام برای خودشان خانواده‌ای داشتند که باید به آن‌ها می‌رسیدند. خدا می‌داند که بچه‌های خواهر و برادرم از ماجراهای آن روز چی دستگیرشان شده بود. فقط به همین دلیل که همه مشغول بودند، کنار دایی "گری" - برادر ناتنی مامان - نشستم. اگر دست خودم بود، او و خانواده‌اش را فقط کریسمس‌ها می‌دیدم. اما این اواخر مامان خیلی تلاش کرده بود که دست‌کم هر دو هفته یک بار آن‌ها را ببینم. او همیشه می‌گفت که خانواده مهم‌ترین چیز دنیاست و اهمیتی نمی‌داد که برای خوردن یک فنجان چای و کمی گپ زدن با خانواده‌ی دایی‌گری، هر بار باید چهل کیلومتر رانندگی می‌کرد و همین مسیر را دوباره برمی‌گشت.

من همیشه سر این موضوع، بابام را عصبانی می‌کردم و می‌گفتم که چرا آن‌ها هیچ وقت به دیدن ما نمی‌آیند و مامانم باید این همه راه را رانندگی کند. اما احتمال این که سرو کار دایی‌گری به ایالتی بیفتد که ما زندگی می‌کردیم کم بود. آخر، اگر همسایه‌های فوتبالیست و میلیونر دایی، او را دور و بر ما می‌دیدند چه می‌گفتند؟